



آخرین عروس

نویسنده: مهدی خدّامیانِ آرنای



نویسنده: مهدی خدّامیان آرانی

مدیر هنری: محسن خرقانی

تصویرگر: رضا مکتبی

طراح گرافیک: آذر احمدی

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه

ویراستار: مرتضی دانشمند

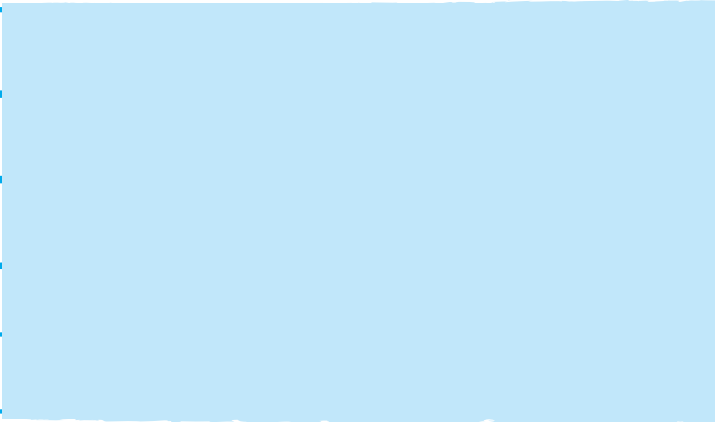
نشانی: قم - بلوار معلم - مجتمع ناشران - طبقه اول - پلاک ۱۳۵



ناشر: بهار دلها



شابک: ۳-۳۹-۸۴۴۹-۶۰۰-۹۷۸



فهرست

۱۱ / سلام بر آفتاب نکنید ❁

۱۹ / درد عشق را درمانی نیست ❁

۳۴ / در جستجوی ملکه ملک وجود ❁

۳۷ / در انتظارنشانی از محبوبم ❁

۴۲ / بشارت آسمانی برای قلب من ❁

۴۵ / آشوب در شهر ❁

۵۷ / صدای بال کبوتران ❁

۶۲ / پیش بسوی فهم قرآن ❁

۶۴ / بوسه بر قدم های آفتاب ❁

۶۷ / تابلوی زیبای مرا ببینید ❁

۷۶ / دیدار با آخرین فرزند ❁



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

صدای رعد و برق به گوشم می‌رسید، بلند شدم از پشت میله‌ها به بیرون نگاه کردم. همه جا تاریک بود و باران تندی می‌بارید.

نمی‌دانم چه شد که ناگهان بغضم ترکید. چند ساعتی بود که بازداشت شده بودم. شاید بخواهی بدانی ماجرا چه بود.

بهار سال ۸۷ بود و من در شهر مدینه، مهمان پیامبرِ مهربانی‌ها بودم. در حرم پیامبر با چند جوان عرب در مورد آقا سخن گفته بودم؛ غافل از این که سخن گفتن از آقا در این شهر جرم است.

وّهابی‌ها به من گفتند که تو را به دادگاه می‌بریم و باید محاکمه شوی. حداقل سه ماه در زندان خواهی بود.

حالا باید منتظر دادگاه می‌ماندم. نمی‌دانم چه شد که یاد مادر آقا افتادم. اشک در چشمانم حلقه زد و گفتم: «بانو! خودت کمکم کن!».

آن شب نذر کردم اگر نجات پیدا کنم، کتابی برای بانو بنویسم
تا جوانان با او و فرزندش بیشتر آشنا شوند.
فکر می‌کنم يك ساعت بیشتر نگذشته بود که من آزاد و رها،
دست بر پنجره‌های بقیع گرفته بودم و اشک شوق می‌ریختم...
امروز خدا را شکر می‌کنم که توفیقم داد تا به نذر خود عمل
کنم و کتابم را بنویسم.
این کتاب را آخرین عروس نام نهادم، زیرا همه می‌دانند که
حضرت نرجس (علیها السلام) تا قبل از آغاز روزگار غیبت، آخرین
عروس حضرت زهرا (علیها السلام) بوده است.
نمی‌دانم از آقا چگونه تشکر کنم که لطف و عنایت کرد و حالا
کتاب، مهمان دستِ مهربان شماست.
برای ظهور آقا بیشتر دعا کنید.

مهدی خُدامیان آرانی

قم، خرداد ۱۳۸۹

سلام بر آفتاب نکنید

- این بار می‌خواهی مرا کجا ببری؟
 - در طول سفر به جواب همه سؤال‌هایت خواهی رسید،
 - وقت زیادی نداریم، باید سریع حرکت کنیم.
 مدّتی می‌گذرد، دشت‌ها و بیابان‌ها را پشت سر می‌گذاریم.
 هم خود و هم اسب‌هایمان خسته‌ایم. از دور سیاهی شهری
 جلب توجه می‌کند. کمی نزدیک‌تر که می‌رویم برج بزرگی خودنمایی
 می‌کند. اگر برج متوکّل باشد بدین معناست که ما به نزدیکی
 سامرا رسیده‌ایم.^(۱)
 با خوشحالی خودمان را به دروازه شهر می‌رسانیم، بهتر است تا
 شب نشده وارد شهر شویم.
 سامرا چه شهر آبادی است! خیابان‌ها، بازارها و ساختمان‌های
 زیبا!
 هر جا را نگاه می‌کنی، قصرهای باشکوه می‌بینی! بیهوده نیست
 که به عروس شهرها شهره گشته است.
 خدا می‌داند که حکومت عبّاسی چقدر پول برای ساختن این

قصرها مصرف کرده است. فقط در ساختن قصر عروس، سی میلیون درهم خرج شد.^(۲)

وقتی حکومت به دست «متوکل» افتاد پایتخت خود را به سامرا منتقل کرد و امام هادی (علیه السلام) را از مدینه به این شهر آورد. نه به اختیار خود بلکه به اجبار.^(۳)



با این که اینجا سرزمینی عربی است اما بیشتر ساکنین آن تُرك هستند، با تعجب می‌پرسی این همه تُرك اینجا چه می‌کنند؟! پیرمردی عصا بدست از کنارمان می‌گذرد با خود می‌گویم خوب است از این پیرمرد بپرسیم؛

پدر جان! چرا در این شهر این همه تُرك زندگی می‌کنند؟
پیرمرد سر جای خود می‌ایستد به من نگاه می‌کند و می‌گوید:
— چون این شهر برای آنها ساخته شده است؟
— چرا؟

— ایرانی‌ها در حکومت مأمون خیلی مورد توجه قرار گرفتند؛ اما چون آنها به اهل بیت (علیهم السلام) علاقه زیادی نشان می‌دادند باعث مشکلات زیادی برای حکومت شدند؛ برای همین بعد از مأمون، عباسیان تصمیم گرفتند از تُرك‌ها که بیشترشان سُنی مذهب بودند، استفاده کنند. آنها سربازان تُرك را استخدام کردند و به بغداد آوردند. سپس شهر سامرا را ساختند و نیروی نظامی خود را به اینجا منتقل کردند.

از پیرمرد تشکر کرده و به راه خود ادامه می‌دهیم.





- چقدر مرا در این شهر راه می‌بری؟
 - حوصله کن، عزیزم!
 - تو خود می‌دانی که من می‌خواهم به خانه امام هادی (علیه السلام) بروم؛ ساعتی است که مرا در این شهر می‌چرخانی.
 - ما به راحتی نمی‌توانیم به خانه امام برویم. خطر دارد، می‌فهمی! خطر کشته شدن! با تعجب به من نگاه می‌کنی؛
 - خطر کشته شدن؟!
 - عباسیان، امام و خانواده‌اش را مجبور کرده‌اند در اینجا باشند. تا رفت و آمدهایشان را زیر نظر بگیرند.
 او باید در وقت‌های معینی به نزد مأموران دولتی رفته و حضور خودش را در آن شهر اعلام کند.^(۴)
 امام از مردمی که در راه می‌ایستند تا او را ببینند خواسته است که به او سلام نکنند؛ زیرا این کار برای آنها بسیار خطرناک است و سزایی جز کشته شدن ندارد.^(۵)



آرام آرام در محلهٔ عسکریه قدم برمی‌داریم، تا خود را به در خانه امام (ع) برسانیم.
 از تو می‌خواهم به آنجا که رسیدیم بی‌تابی نکنی! نگویی که می‌خواهی امام را ببینی؛ این کار به قیمت جان‌تمام می‌شود!
 اشک در چشمانت حلقه می‌زند.
 چند مامور ایستاده‌اند و به ما نگاه می‌کنند. اشک‌هایت را زود پاک می‌کنی.
 - کجا می‌روید؟!
 - به در خانه قاضی شهر.



— چرا رفیقت گریه کرده است؟
 — بعضی از نامردها، همه سرمایه ما را گرفته‌اند.
 نا باورانه نگاهمان می‌کنند و اجازه می‌دهند تا برویم.



به سمت مسجد شهر می‌رویم، مسجد در کنار برج متوکل
 است، همان برجی که دیشب در سیاهی شب خودنمایی می‌کرد.

مردم در صف‌های مرتّب نشسته‌اند منتظر آمدن خلیفه هستند. با ورود خلیفه همه از جا بلند می‌شوند. با تعجب به هزاران نفری که پشت سر یک ستمگر نماز می‌خوانند می‌نگری.

جماعت برپا می‌شود، من و تو، پشت سر خلیفه نماز می‌خوانیم، تا کسی به ما شك نکند و جانمان در امان باشد. همین که از مسجد بیرون می‌رویم، پیرمردی به سوی ما می‌آید. از ما دعوت می‌کند تا به خانه‌اش برویم انگار فهمیده است که ما در این شهر غریب هستیم. با خوشحالی دعوت او را می‌پذیریم و همراه او راهی خانه‌اش می‌شویم. نام او بشرانصاری است و از یاران امام هادی (علیه‌السلام).



رو به او می‌کنی و می‌گویی:
 – چگونه می‌توانیم به خانه امام برویم؟
 – این کار بسیار خطرناکی است، پسرم!
 – من همه خطرات آن را به جان می‌خرم.
 – عزیزم! با رفتن تو برای آن حضرت دردسر درست می‌شود. آیا
 حاضر هستی برای امام مشکلی پیش آید؟!
 با شرمساری سرم را به زیر انداخته و زیر لب زمزمه می‌کنم: هرگز.



خورشید طلوع می‌کند، شهر سامرا زیر نور آفتاب می‌درخشد،
 این شهر زیبا دیگر برایت جلوه‌ای ندارد، دلت گرفته است.
 وسایلت را جمع می‌کنی و می‌خواهی مرا تنها بگذاری و بروی.
 نگاهت می‌کنم؛ تو به جای این که به سوی دروازه بروی به
 سوی محله عسکریه می‌روی. فکر می‌کنم می‌خواهی در خانه امام
 را برای آخرین بار ببینی.
 من هم همراهت می‌آیم. مأموران آنجا ایستاده‌اند. به بهانه
 رفتن به خانه قاضی از کوچه عبور می‌کنیم.
 – آنجا را نگاه کن!

خانمی را کنار کوچه نشانم می‌دهی، خسته است و مقداری بار
 همراه خود دارد.

جلو می‌روی،

– سلام مادر جان اجازه می‌دهی کمکت کنم؟!

– سلام پسرم الهی خیر ببینی.

بعد از دقایقی راه رفتن کنار دری کهنه و قدیمی می‌ایستد، عرق

از سر رویش می‌ریزد و نفس نفس می‌زند،

- خانه من این جاست.
- وسایلش را زمین می‌گذاری.
- پسرم اجرت با مادرم زهرا.
- اشك در چشمانت حلقه می‌زند. خانم به تو خیره می‌شود.



روی تخت زیر درخت خرما توی حیاط خانه خانم نشستیم!
 خانم رفته است برای ما نوشیدنی بیاورد.
 صدای پایش توجهمان را به خود جلب می‌کند، «بفرمایید.
 قابل شما را ندارد».

— می‌پرسی:
 مادر ببخشید! آیا شما از فرزندان حضرت زهرا(علیها السلام)
 هستید؟!

- من دختر امام جواد(علیه السلام) هستم.
- با تعجب به هم نگاه می‌کنیم،
- باورم نمی‌شود. آیا درست شنیدم؟
- بله، پسرم! درست شنیدی.
- نام شما چیست؟
- حکیمه.

— چرا از مدینه به این شهر آمدید؟
 — جوان! من همراه برادرم امام هادی(علیه السلام) در مدینه
 زندگی می‌کردم؛ خلیفه عباسی برادرم را مجبور کرد به این شهر
 بیاید. من هم به اینجا آمدم، دلخوشی او به من است.^(۷)
 دقایقی می‌گذرد. حکیمه رو به من می‌کند و می‌گوید: «فکر
 می‌کنم بهتر است خاطره آخرین عروس را برای شما تعریف کنم.»

درد عشق را درمانی نیست

در یکی از اتاقهای قصر قیصر روم، مادر ملیکا رو به روی دختر نشسته است. نگاهی به چهره و قد و بالای دختر می اندازد. ملیکا معنای نگاههای معنادار مادر را به خوبی می فهمد.

— چند روزی به من فرصت بده!

— برای چه؟

— می خواهم در مورد همسر آینده ام فکر کنم و تصمیم بگیرم.

مادر نزدیک می آید و روی ملیکا را می بوسد. آرزو دارد دخترش هر چه زودتر ازدواج کند، بر تخت نشیند و به خانه بخت رود. اگر این ازدواج صورت بگیرد به زودی ملیکا، ملکه کشور روم خواهد شد.^(۸)

همه دختران روم آرزو دارند که جای ملیکا باشند. اما چرا ملیکا روی خوشی به این ازدواج نشان نمی دهد؟ آیا او دلباخته مرد دیگری شده است؟ آیا او عشق دیگری در دل دارد؟

مادر از اتاق خارج می شود. ملیکا از جا برمی خیزد و به سمت پنجره می رود. هیچ کس از راز دل او خبر ندارد.

همه روی زرد ملیکا را می بینند و نمی دانند در درون او چه شوری برپاست.

از خدا می‌خواهد او را نجات دهد. از همه چیز و همه کس خسته شده است و منتظر است تا لطف خدا به سوی او آید.



چند روز می‌گذرد. یک روز خبردار می‌شود که باید خود را برای مراسم عروسی آماده کند.

پدر بزرگش؛ قیصر دستور داده است تا این عروسی هر چه زودتر برگزار شود.^(۹)

همچنین دستور داده است تا سران و بزرگان از سراسر کشور در پایتخت جمع شوند. پیش بینی می‌شود که تعداد آنها به چهار هزار نفر برسد.

سیصد نفر از روحانیون کلیسا هم دعوت شده‌اند تا در این مراسم حضور داشته باشند. قصر بزرگ و زیبایی برای این مراسم در نظر گرفته شده است.

قیصر می‌خواهد برای ملکه آینده روم جشن بزرگی بگیرد، جشنی که نشانه اقتدار و عظمت خاندانش باشد.^(۱۰)

تمام قصر غرق نور است، عده‌ای می‌رقصند و گروهی هم می‌نوازند. همه مهمانان آمده‌اند و قیصر بر تخت خود نشسته است. در قصر باز می‌شود، داماد در حالی که گروهی او را همراهی می‌کنند وارد می‌شود. به سوی قیصر می‌آید، خم می‌شود و دست قیصر را می‌بوسد.

حاضران کف می‌زنند و سوت می‌کشند، داماد افتخار می‌کند که امشب زیباترین دختر روم، همسر او می‌شود.

با لبخندی بر لب به سوی تخت دامادی می‌رود. همین که بر روی تخت می‌نشیند ناگهان همه چیز در هم می‌ریزد!

زلزله‌ای سهمگین، همه را به وحشت می‌اندازد. آن قدر سریع که فرصت فرار یا ماندن را به هیچ کس نمی‌دهد. همه چیز در يك لحظه اتفاق می‌افتد، گرد و غبار همه جا را فرا می‌گیرد. پایه‌های تخت دامادی شکسته می‌شود! هیچ کس حرفی نمی‌زند، همه مات و مبهوت به هم نگاه می‌کنند. آیا عذابی نازل شده است؟ قیصر و وحشت‌زده به تخت دامادی می‌نگرد؛ دامادی که بی‌هوش بر روی زمین افتاده است.^(۱۱)



شب از نیمه گذشته و سکوت همه جا را فرا گرفته است. نور مهتاب از پنجره بر اتاق ملیکا می‌تابد. ملیکا به هر سو نگاه می‌کند فرشتگان را می‌بیند که صف در صف ایستاده‌اند. عیسی (علیه السلام) و یارانش به قصر آمده‌اند میان قصر منبری از نور گذاشته‌اند. گویا همه، منتظر آمدن کسی هستند. ملیکا در شگفتی می‌ماند، به راستی چه کسی قرار است به اینجا بیاید که عیسی (علیه السلام) در انتظارش به احترام ایستاده است؟ ناگهان در قصر باز می‌شود. مردانی نورانی وارد می‌شوند. بوی دل‌انگیزی به مشام می‌رسد. بانویی جوان و نورانی هم همراه آنها آمده است. عیسی (علیه السلام) به استقبال آنها می‌رود، سلام می‌کند و خوش آمد می‌گوید: «سلام و درود خدا بر تو ای آخرین پیامبر! ای محمد!».

عیسی(علیه السلام) محمّد(صلی الله علیه وآله) را در آغوش می‌گیرد و از او می‌خواهد به قسمت پذیرایی قصر برود.

همه می‌نشینند. چهره عیسی(علیه السلام) همچون گل شکفته و سکوت بر فضای قصر سایه افکنده است.

ملیکا با تعجب نگاه می‌کند. اینجا چه خبر است؟!

بعد از لحظاتی، محمّد(صلی الله علیه وآله) رو به عیسی(علیه السلام) می‌کند و می‌گوید: «جانشینت؛ شمعون^(۱۲) دختری به نام ملیکا دارد، من آمده‌ام او را برای یکی از فرزندانم خواستگاری کنم».

محمّد(صلی الله علیه وآله) با دست اشاره به جوانی می‌کند که در کنارش نشسته است. ملیکا نگاه می‌کند جوانی را می‌بیند که صورتش چون ماه می‌درخشد. سرش را به زیر می‌اندازد.

عیسی(علیه السلام) با تبسمی از خوشحالی رو به شمعون، پدر بزرگ ملیکا می‌کند و می‌گوید: «ای شمعون! سعادت و خوشبختی به سوی تو آمده است. آیا دخترت ملیکا را به عقد ازدواج فرزند محمّد(ص) در می‌آوری؟».

اشك شوق در چشمان شمعون حلقه می‌زند و بعد نگاهی به دخترش ملیکا می‌کند و می‌گوید: «آری، با کمال افتخار قبول می‌کنم».

محمّد(صلی الله علیه وآله) از جا برمی‌خیزد و بر منبری از نور قرار می‌گیرد و خطبه عقد را می‌خواند: «بسم الله الرحمن الرحيم؛ امشب ملیکا، دختر شمعون را به ازدواج فرزند خود؛ حسن در آوردم. شاهدان این ازدواج، عیسی، شمعون، حواریون، علی و فاطمه و همه خاندان من هستند».

همه جا غرق نور می‌شود.^(۱۳)



به یکباره ملیکا از خواب بیدار می‌شود. هنوز قلبش به شدت در حال تپیدن است و شادی و شغف را با تمام وجود احساس می‌کند.

نور مهتاب به داخل اتاق تابیده است. از روی تخت برمی‌خیزد به کنار پنجره می‌آید.

-خدایا این چه خوابی بود که من دیدم!

احساس می‌کند حسن(علیه السلام) را دوست دارد.

-یا مریم مقدّس! چه کنم؟! آیا خواب را برای مادرم تعریف

کنم؟ آیا می‌توانم پدر بزرگ را از این راز با خبر کنم؟

نه، او نباید این کار را بکند. ملیکا نمی‌تواند به آنها بگوید که

عاشق فرزند محمّد(صلی الله علیه وآله) شده است؟

آخر چگونه ممکن است که نوه قیصر روم بخواهد با فرزند

پیامبر مسلمانان ازدواج کند؟

مَدّت هاست که میان مسلمانان و مسیحیان جنگ است.

کافی است آنها بفهمند که ملیکا به فرزند پیامبر آنها علاقه پیدا

کرده است، آن وقت او را مجازات سختی خواهند کرد!

هیچ کس نباید از این خواب با خبر بشود، این عشق باید در

قلب ملیکا مثل يك راز بماند.



چند روزی می‌گذرد و عشق دیدار فرزند پیامبر اسلام لحظه

لحظه در دلش ریشه دارتر می‌شود.

رنگ او زرد و خواب و خوراکش کم شده است.

همه خیال می‌کنند که او بیمار است.

به فرمان قیصر، حاذق‌ترین پزشکان را برای درمان ملیکا به قصر

می آورند؛ اما افاقه نمی‌کند. چرا که درد عشق را درمانی جز وصال نیست. آنها درد او را نمی‌فهمند تا برایش درمانی داشته باشند. ملیکا روز به روز لاغرتر می‌شود و چشمانش به گودی می‌نشیند. هیچ کس نمی‌داند به سر ملیکا چه آمده است.

مادر برای او گریه می‌کند و غصه می‌خورد که چگونه جشن عروسی دخترش با زلزله‌ای به هم خورد. انگار بیماری ناشناخته‌ای به سراغ ملیکا آمده است؛ بیماری که طبیبان از فهمش درمانده شده‌اند

پدر بزرگ به عیادتش می‌آید.

— دخترم! صدای مرا می‌شنوی!

ملیکا چشمان خود را باز می‌کند. نگاهش به چهره مهربان پدر بزرگ می‌افتد که در کنارش نشسته است و با نگرانی به او چشم دوخته و اشک در چشمانش حلقه زده است.

دخترم! نمی‌دانم این چه بلایی بود که بر سر ما آمد؟ آرزو داشتیم که تو ملکه روم شوی اما دیدی که چه شد؟! —

نگران نباش پدر بزرگ.

— چگونه نگران نباشم در حالی که تو را این گونه می‌بینم؟

— چیزی نیست. من راضی به رضای خدا هستم.

— دخترم! آیا خواسته‌ای از من نداری؟

— پدر بزرگ! مسلمانان زیادی در زندان‌های تو شکنجه می‌شوند.

آنها اسیر تو هستند. کاش همه آنها را آزاد می‌ساختی و در حق آنها

مهربانی می‌کردی، شاید مسیح و مریم مقدّس مرا شفا بدهند!

قیصر این سخن را می‌شنود و به ملیکا قول می‌دهد که هر چه

زودتر اسیران مسلمان را آزاد کند.

ملیکا لبخندی از سر رضایت می‌زند و برای این که پدر بزرگش را

خوشحال کند، اندکی غذا می‌خورد. پدربزرگ با خوشحالی از اتاق خارج می‌شود و دستور می‌دهد تا همه مسلمانانی که در جنگ‌ها اسیر شده‌اند آزاد شوند.

ملیکا دست به دعا برمی‌دارد «ای مریم مقدّس! من کاری کردم تا اسیران آزاد شوند، من دل آنها را شاد کردم. تو هم دل مرا شاد کن.» (۱۴)



امشب دلش سخت گرفته است. دوری از محبوب او را رنج می‌دهد. نیمه شب است و همه اهل قصر خوابیده‌اند.

از جای بر می‌خیزد و کنار پنجره می‌رود. نگاهی به آسمان پر ستاره شب می‌اندازد، با محبوبش، سخن می‌گوید: «تو کیستی که چنین مرا شیفته خود کردی و رفتی! کجایی، چرا سراغم نمی‌آیی! مرا فراموش کرده‌ایی؟!»

اشک در چشمانش حلقه می‌زند، از صمیم دل مریم مقدس را به یاری می‌خواند.

به سوی تخت خود باز می‌گردد. اشک پهنای صورتش را فرا گرفته است.

نمی‌داند گره کار کجاست؟ آن قدر گریه می‌کند تا به خواب می‌رود.

قصر غرق نور است. و هزاران فرشته در آن حضور دارند. گویا قرار است مهمانان عزیزی بیایند.

از جای بر می‌خیزد و با احترام می‌ایستد. ناگهان دو بانو از آسمان می‌آیند. بوی خوشایندی فضا را پرمی‌کند گویی عطر گل یاس است. نمی‌داند راز این بو چیست.



یکی از آن دو بانو را می‌شناسد، او مریم مقدّس (علیها السلام) است، سلام می‌کند و جواب می‌شنود؛ اما دیگری را نمی‌شناسد. خدای من! او چقدر مهربان است. چهره‌اش بسیار آشناست. مریم (علیها السلام) رو به او می‌کند و می‌گوید:

— «دخترم! آیا این بانو را می‌شناسی؟

با خجالت سر را به علامت نه تکان می‌دهد.

— او فاطمه زهرا (سلام الله علیها) دختر محمّد (صلی الله علیه وآله) است. مادر همان کسی که تو را به عقد او درآورده‌اند.»

ملیکا تا این سخن را می‌شنود از خود بی خود می‌شود. اشک از چشمانش سرازیر می‌شود. بر روی زمین می‌نشیند و دامن بانو را می‌گیرد.

باید شکایت پسر را به پیش مادر برد.

— مادر! چرا حسن به دیدارم نمی‌آید؟! آیا مرا فراموش کرده است؟! چرا مرا تنها گذاشته است؟! مگر من چه گناهی کرده‌ام که باید این چنین درد هجران بکشم؟

ملیکا همین طور گریه می‌کند و اشک می‌ریزد. بانو کنار او می‌نشیند و دست محبت بر سرش می‌کشد و به سخنانش گوش می‌دهد و اشک چشمانش را پاک می‌کند.

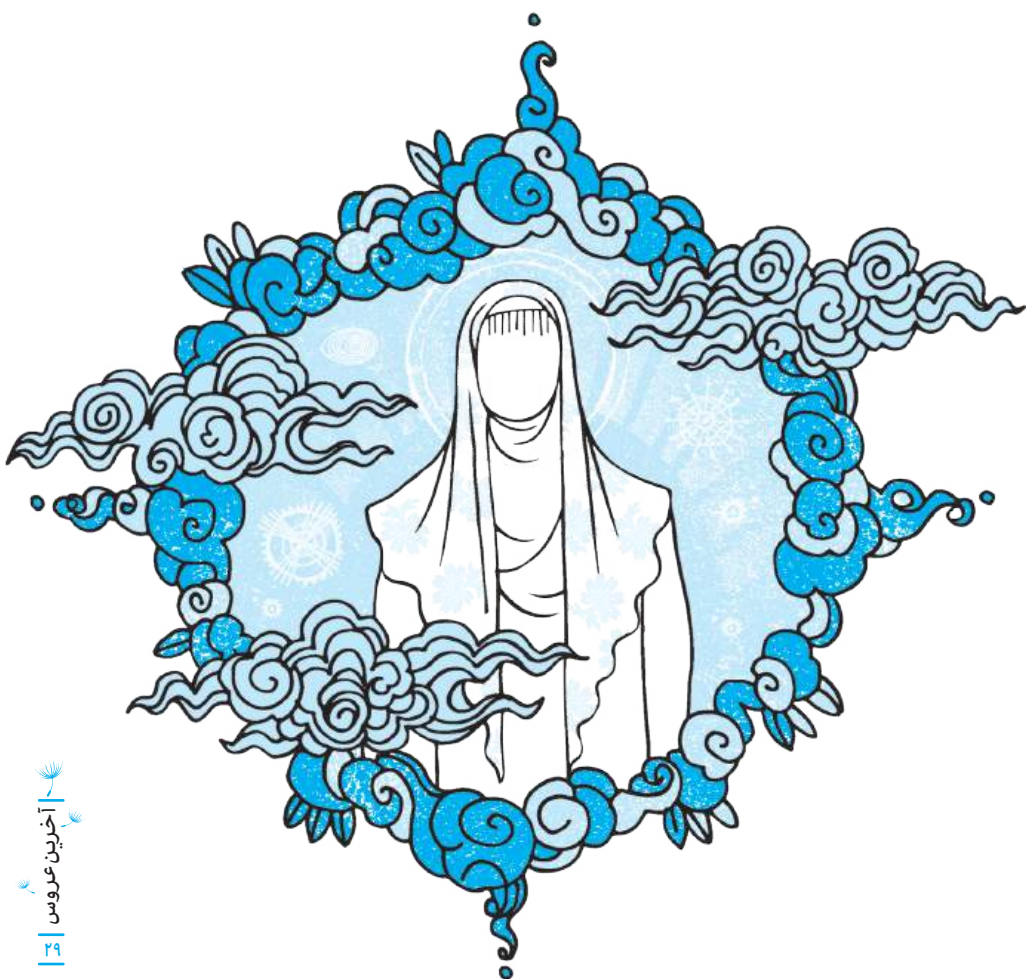
— آرام باش دخترم! آرام باش!

— چگونه آرام باشم. درد عشق را درمانی نیست، مادر!

— دخترم! آیا می‌دانی چرا فرزندم حسن به دیدارت نمی‌آید؟

— نه.

— تو بر دین مسیحیت هستی. این دین تحریف شده است، دینی که عیسی را پسر خدا می‌داند. این سخن کفر است. خدا هیچ پسری ندارد. خود عیسی (علیه السلام) هم از این سخن بیزار است.



اگر دوست داری که خدا و عیسی (علیه السلام) از تو خوشنود باشند باید به اسلام درآیی. آنگاه فرزندم؛ حسن به دیدار تو خواهد آمد.

– چگونه می توانم به اسلام درآیم؟

– بگو: «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، وَ أَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ»، یعنی شهادت می‌دهم که خدایی جز الله نیست و محمد بنده او و فرستاده اوست.

ملیکا این کلمات را تکرار می‌کند. ناگهان آرامشی بزرگ را در عمق وجودش احساس می‌کند.

فاطمه زهرا(علیها السلام) او را در آغوش می‌گیرد، شمیم یاس را بیشتر احساس می‌کند. انگار بهشت در برابرش آغوش گشوده است.

فاطمه(علیها السلام) در حالی که لبخند می‌زند درگوش او زمزمه می‌کند: «منتظر فرزندم باش. به او می‌گویم که به دیدارت بیاید».

ملیکا از شدت شوق از خواب بیدار می‌شود و از شدت شوق می‌گرید. (۱۵)

ملیکا از جا برمی‌خیزد و به سوی پنجره می‌رود، نگاهی به آسمان می‌اندازد. چشمانش به ستاره روشنی خیره می‌ماند.

بی اختیار به سجده می‌رود تا خدا را شکر کند.

پس از آن سر از پای نمی‌شناسد. لحظه شماری می‌کند تا باز شب فرا رسد و محبوبش دوباره به دیدارش آید.



— آقای من! دل مرا اسیر محبت خود کردی و رفتی!؟

— اگر من به دیدارت نیامدم برای این بود که هنوز مسلمان نشده بودی.

از آن شب به بعد، حسن(علیه السلام) به دیدار ملیکا می‌آید. ملیکا در خواب او را می‌بیند و با او سخن می‌گوید.

حالِ ملیکا روز به روز بهتر می‌شود، خبر به قیصر می‌رسد. او خیلی خوشحال می‌شود. ملیکا دیگر با اشتها غذا می‌خورد و بعد از

مدتی سلامتی کامل خود را به دست می‌آورد.

روزها می‌گذرد و او خسته در انتظار وصال است. (۱۶)

